

## افسانه ماهیگیر و دیو

شهرزاد چنین قصه آغاز کرد: ای پادشاه، افسانه سرایان پیشین چنین آورده‌اند که ماهیگیری پیر، زنی با دو دختر و یک پسر داشت و بی‌چیز و تهیدست بود. او هرروز به کنار دریا می‌رفت و تنها چهار بار تور خود را در آب می‌انداخت و به هرچه به تورش می‌افتاد، خرسند بود. روزی از روزها ماهیگیر مثل همیشه به کنار دریا رفت و تور خود را در آب انداخت و یک ساعتی انتظار کشید، خواست تور را بیرون بیاورد، دید خیلی سنگین است - میخی در کنار دریا کوفت و تور را به آن بست و خود در آب رفت و با تلاش بسیار تور را از آب بیرون کشید. دید خری مرده به تور افتاده است. گفت: خداوندا! امروز عجب روزی‌ای نصیب من شد. لاشه‌ی خرا به کناری انداخت و دوباره تور را در دریا فرو برد. ساعتی بعد آن را بیرون کشید دید از بار اول سنگین‌تر است. دوباره مجبور شد در آب برود و تور را به سختی به ساحل آورد، دید خمره‌ای است پر از سنگ و گل. به درگاه خدا نالید و این شعر را خواند:

جهان شربت هرکه از یخ سرشت      به جز شربت من که بر یخ نوشت

ز بی‌آبیم سینه سوزد درون      قدم تا سرم غرق دریای خون<sup>(۱۹)</sup>  
بار سوم تور را در دریا انداخت. و وقتی بیرون آورد مقداری سفال  
شکسته و خرده‌های شیشه در تور دید. گفت:

الا ای برآورده چرخ بلند      چه داری به پیری مرا مستمند  
جوان چون بدم برترم داشتی      به پیری مرا خوار بگذاشتی<sup>(۲۰)</sup>  
و سر به آسمان برداشت و گفت: خداوندا، خودت خوب می‌دانی  
که من بیش از چهار بار تور در دریا نمی‌اندازم و تا به حال سه بار تورم  
پرا از چیزهای سنگین و به‌درد نخور بوده است و بار چهارم تور را به  
دریا انداخت. ساعتی انتظار کشید و خواست آن را بیرون بیاورد. دید  
بسیار سنگین‌تر از سه بار گذشته است. تور را به میخ بست و خود در  
آب جست و با تلاش و تقلا تور را از آب بیرون کشید. این بار خمره‌ای  
رویین در تور افتاده بود که قلع بر سر آن ریخته و با نگین سلیمان  
مُهرش<sup>(۲۱)</sup> کرده بودند. با هزار زور و زحمت در خمره را گشود و آن را  
وارونه کرد و تکان داد که اگر چیزی در آن هست، بیرون بریزد. دودی  
از خمره بیرون آمد و به هوا رفت. ماهیگیر مات و مبهوت نگاه کرد  
ناگهان دود یکجا شد و از میان آن دیوی پیدا شد که سرش به ابرها  
می‌رسید. نفس ماهیگیر از ترس بند آمد. اما دیو تا چشمش به  
ماهیگیر افتاد گفت: گواهی می‌دهم که خدا یگانه است و سلیمان،  
پیامبر خداست. ای پیامبر مرا مکش و من قسم می‌خورم که از فرمان  
تو سرپیچی نکنم.

ماهیگیر گفت: ای دیو، چه می‌گویی؟ ما در دوره آخر الزمان<sup>(۲۲)</sup>  
زندگی می‌کنیم و سلیمان(ع) هزار و هشتصد سال پیش در گذشته  
است. بگو بینم داستان تو و این خمره رویین چیست؟

دیو همین که سخنان ماهیگیر را شنید، فریاد کشید: ای مرد، آماده  
مرگ باش که تو را خواهم کشت.

لرزه بر اندام ماهیگیر افتاد و گفت: ای سرور دیوان و ای پادشاه  
غولان! مگر چه کرده‌ام که می‌خواهی مرا بکشی. بد کردم که تو را از  
این خمره رویین درآوردم و از این زندان نجات دادم؟

دیو گفت: به هر صورتی که خود بخواهی تو را خواهم کشت. بدان  
که من از فرمان سلیمان سریپیچی کردم و او وزیرش آصف بن برخیا را  
پیش من فرستاد و او مرا پیش سلیمان برد و از من پرستش خدا و  
فرمانبرداری پیامبر را خواستند. باز هم سریپیچی کردم و آنها مرا در این  
خمره رویین زندانی کردند و به دریا انداختند. هفتصد سال ته دریا  
بودم و با خود گفتم هر کس مرا نجات دهد او را از مال دنیا بی‌نیاز  
می‌کنم و همه آرزوهایش را برمی‌آورم. هفتصد سال دیگر گذشت و  
در نظر داشتم گنجهای عالم را به کسی دهم که مرا نجات دهد،  
چهارصد سال دیگر ماندم و شرط کردم هر که مرا رهایی دهد، او را به  
هر صورت که خود بخواهد، بکشم. و حالا تو مرا رهایی دادی و بگو  
تو را چگونه به قتل برسانم.

ماهیگیر حیران و سرگردان ماند و هر چه گریه و زاری کرد، در دل  
سنگ دیو اثری نداشت.

با خود گفت هر چه باشد او دیوی است کم‌هوش و نیرومند و من  
انسانی کم‌زور و هوشمند. باید با نیرنگ او را از پا درآورم. بنابراین  
گفت: ای بزرگ دیوها، من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم باور کنم که  
هیکلی به این بزرگی در خمره‌ای به این کوچکی جا بگیرد.  
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

## شب چهارم

شهرزاد گفت: ای شهریار دیو خندید و گفت: واقعاً باور نمی‌کنی که من در این خمره زندانی بوده‌ام.

ناگهان تنوره کشید و به صورت دود درآمد و به آسمان رفت و دودها همه پایین آمد و به داخل خمره رفت.

ماهگیر در چشم به هم زدنی در خمره را گذاشت و مهر نگین حضرت سلیمان را بر آن نهاد.

آه از نهاد دیو درآمد. ماهگیر خمره را برداشت و به کنار دریا آورد. دیو از درون خمره فریاد زد: چه کار می‌خواهی بکنی؟

- می‌خواهم تو را به دریا بیندازم که تا ابد در آنجا بمانی.

دیو به ناله وزاری افتاد: گفت، مُهر از سر خمره بردار و مرا آزاد کن تا پاداش خوبی به تو بدهم.

ماهگیر گفت: دیگر به تو اعتماد ندارم و حکایت من و تو داستان وزیر ملک یونان و حکیم رویان است.